

Program #114



من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بیکران
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمدهست
دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من
گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل
بر من بزن زخم و مهل حقا نمیخواهم امان
سخته کماتی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
زخم تو در رگهای من جان است و جان افزای من

شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بینشان

*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۸۱۶

شب چو شه محمود برمیگشت فرد
با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا
گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر
کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست
جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است

که ز من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیت در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است
سرالناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بیاندازه درج
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را
خاک لیلی را بیابم بیخطا
بو کنم دامن ز هر پیراهنی
گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه ز رست
یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجهام
که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمندانداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند

مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نغم
مجرمان را چون به جلادان دهند
چون بجنبد ریش من زیشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی
که خلاص روز محنتمان شوی
چون سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوهای
گفت این هست از وثاق بیوهای
پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقبزن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید ازیشان بازگشت

روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 تا که دزدان را گرفتند و ببست
 دستبسته سوی دیوان آمدند
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 چونک استادند پیش تخت شاه
 یار شیشان بود آن شاه چو ماه
 آنک چشمش شب بهرکه انداختی
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 بود با ما دوش شبگرد و قرین
 آنکه چندین خاصیت در ریش او ست
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 برگشاد از معرفت لب با حشم
 گفت و هومعکم این شاه بود
 فعل ما می دید و سرمان می شنود
 وقت آن شد ای شه مکتومسیر
 کز کرم ریشی بجنابانی به خیر

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه ی گنج حضور امروز را با غزل 1810 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

همانطور که دیدید مولانا می گوید که ما دزدی را می شناسیم که مال متاع مردمان را می دزدد می برد ولی یک دزد دیگری وجود دارد که خود دزد را می دزدد. و راجع به آن دزد اولی و دزد دومی دارد صحبت می کند. و این طرز بیان کمک دیگری ست به ما که این درک را بکنیم که واقعاً برای رسیدن به گنج حضور، ما

چه چاره ای داریم؛ چه راهی داریم؟ به نظر می رسد که مولانا ایراد کار را به خوبی می داند برای اینکه در سطر آخر می گوید که با وجود اینکه من این همه سعی کردم ولی "شه شمس تبریزی مگر... یعنی من نتوانستم آنطور که باید و شاید اثر بگذارم؛ بنابراین مولانا گیر کردن ما را در ذهن ما به خوبی می بیند.

و الان این سوال پیش می آید که اصلاً "دزد" کیست؟ و چه دزدیده ست؟

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان

می گوید من دزد دیدم که اجسام را می دزدد، مال و متاع مردمان را می دزدد ولی این دزدی که الان من دارم راجع به او صحبت می کنم، خود دزد را می دزدد؛ و می گوید: چگونه می دزدد؟! "چون می بدزد از میان"؛ و در این "چون" خیلی معانی وجود دارد.

"دزد"، در واقع ما انسان ها هستیم. چه دزدیده ایم؟ آنچه که ما دزدیده ایم، زندگی ست، در واقع زندگی زندگی نشده ست؛ ما آن را دزدیده ایم. پس چیزی که ما به عنوان زندگی پس انداز کرده ایم، جز درد چیز دیگری نیست و زندگی دزدیده شده تبدیل به درد شده ست. پس ما انسان ها زندگی زندگی نشده را در خودمان به صورت پس انداز داریم و این کار را مولانا دزدیدن زندگی می گوید. ما فکر کرده ایم که زندگی هم مثل پول ست، یک مقدار باید خرج کرد و یک مقدار هم برای آینده باید گذاشت تا بعداً از آن استفاده کنیم. ولی زندگی در این لحظه ست و اگر زندگی نکنی و این زندگی را به طور کامل زندگی نکنی تبدیل به درد می شود؛ و همانطور که امروز دیدید و در پایین توضیح خواهیم داد، مولانا گفت که این در جهان نمی گنجد و نمی شود زندانی اش کرد، نمی شود پس انداز کرد.

ما انسان ها زندگی را به دو صورت می دزدیم که هر دو صورت به صورت درد در ما ظاهر می شود برای اینکه زندگی زندگی نشده است. زندگی باید این لحظه به طور کامل زندگی بشود و تمام بشود و اگر برای آینده بماند تبدیل به درد می شود؛ یعنی آن دیگر مال ما نیست، باید رها کنیم برود.

مثلاً شما وقتی به بچه ی دو ساله می گوید گریه نکن، با خشم می گوید و یا الفاظ حتی رکیک تر، «مثلاً خفه شو» و بچه گریه اش را قطع می کند ولی آن هیجانی را که داشت به طور کامل تمام نمی کند. به نظر شما این هیجان چه می شود؟ بچه ی دو ساله که اینقدر درک ندارد که بگوید که «پدر مادرم نشسته اند دارند حرف می زنند نباید من گریه کنم و حالا که آن ها هم خشمگین شدند بهتر ست که ما هم کوتاه بیاییم...». الان یک هیجانی دارد با یک مقدار فکر، یک مقدار خواسته که شما روی آن سرپوش می گذارید. این هیجان از بین نمی رود، نوسان می کند و تبدیل به درد می شود؛ این انرژی تمام نمی شود و می رود در سیستم بدنی و ذهنی انسان کوچولو جایگیر می شود و بعداً تولید دردسر خواهد کرد برای اینکه زندگی زندگی نشده است. و این انسان یادمی گیرد که اگر اینجور موارد پیش آمد باز هم درد ایجاد نکند و زندگی را تمام نکند، به طور کامل در آن لحظه زندگی نکند؛ به عبارت دیگر اگر آن بچه آنقدر درک داشت که قضیه را می بخشید و تمام می کرد، چیزی برای آینده نمی ماند یعنی زندگی را پس انداز (البته پس انداز به صورت منفی) نمی کرد. و وقتی بچه چنین روشی را اتخاذ می کند در موقع بزرگی هم در اینجور موارد ممکن ست که همان روش را در پیش بگیرد و درد ایجاد کند. این یعنی چه؟ یعنی باز هم زندگی را به طور کامل زندگی نکند و نبخشد و تمام

نکند و ایجاد درد کند و درد روی درد انباشته شود. این یک نوع دزدی ست، دزدی زندگی ست که در واقع بنیان آن، ناهشیار بودن ست. بچه اگر اینقدر هشیار بود که می توانست دو دو تا چهار تا بکند به این کار دست نمی زد. ولی فقط این نیست؛ ما انرژی زنده ی زندگی را می گیریم، به ذهنمان می بریم و یک چیزی درست می کنیم به نام **من ذهنی** و از طریق ذهنمان با چیزهای بیرونی هم هویت می شویم. این یعنی چه؟ یعنی اینکه ما یک چیزی را در ذهنمان مجسم می کنیم و آن کسی که مجسم می کند، انرژی زنده ی زندگی نیست و هشیاری خود زندگی نیست بلکه یک چیزی ست که ما اسم آن را **من ذهنی** گذاشته ایم. و این من ذهنی که از فکر ساخته شده و یک **خودی** دارد و برای خودش یک وجود است یک چیز دیگر را تجسم می کند و با آن هم هویت می شود و مرتباً چیز می دزدد. اصلاً بنیان من ذهنی به خاطر دزدی زندگی ست. باید وقتی تنها هستیم یک مقدار روی این قضیه تأمل کنیم تا مطلب روشن شود.

پس ما نه تنها یک **من** ی درست کرده ایم که براساس این ست که زندگی را دزدیدیم و پس انداز کردیم و خرج نکردیم و بر آن اساس تشکیل شده، و مرتباً داریم می دزدیم. چطور مرتب می دزدیم؟ به چیزی را در ذهنمان تجسم می کنیم، یعنی معادل ذهنی آن ها، یک تصویری را از یک چیزی در بیرون که ما به آن خیلی علاقه مندیم؛ مثلاً می گوئیم ما حرص می زنیم، این من ذهنی می خواهد آن را قورت بدهد، می خواهد بدزدد، به خودش بچسباند. اگر الان از من و شما بپرسند شما کی هستید و چی هستید بلافاصله اسممان را می گوئیم، حرفه مان را می گوئیم، سن مان را می گوئیم، شکل ظاهری مان را می گوئیم، سوادمان را می گوئیم، میزان متعلقات یا پولمان را می گوئیم، می گوئیم ما این ها هستیم. یعنی ما انرژی زنده ی زندگی را روی این ها سرمایه گذاری کرده ایم.

حالا مولانا با این وضعیت انسان برخورد می کند و می داند که کسانی که اینطوری زندگی می کنند، دزد هستند. این ها زندگی را دزدیده اند. و این زندگی زندگی نشده که در ذهن و جسم ما جایگیر شده، مرتب ایجاد درد می کند برای اینکه از جنس درد ست. و هی در ما بالا می آید، فکرهای ما را به کار می گیرد و درد ایجاد می کند و از آن درد تغذیه می کند. به عبارت دیگر این دردی که در این بچه به وجود آمده، یک مقدارش را هم از نسل های گذشته به ارث برده و یک مقدارش هم خودش به وجود آورده، وقت به وقت زنده می شود بالا می آید و فکرهای ما را به کار می گیرد و این فکرهای ما بسیار بسیار دردناک می شوند.

می گوید که کل این باشنده را یک دزدی می تواند بدزدد. خب این باشنده که یک مقدارش این فضای درد ست در ما که خودمان به وجود آوردیم یا به ارث بردیم، یک مقدار هم هویت شدگی با ذهن ست، ما با آن چه کار کنیم؟ مولانا بیخودی نمی گوید که "شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر"؛ برای اینکه می بیند که هر چه که ایشان به ما نصیحت می کنند، راهنمایی می کنند ما تبدیل به الگوهای ذهنی می کنیم، تبدیل به مواد ذهنی می کنیم، فکر می کنیم، با آن بازی بازی می کنیم و درک نمی کنیم. و حالا باید چکار کنیم؟ می گویند، به گوش می شنویم ولی درکش نمی کنیم. و الان می گوید که:

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان

این دزد ما خود دزد را چون می بدزدد از میان

خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند

دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان

می گوید که یک دزدی وجود دارد که خود این دزد را می دزدد؛ یعنی هم این فضای درد را می دزدد، هم من را می دزدد. این اتحاد شوم فضای درد در ما و من ذهنی، در واقع بزرگترین مساله ی ماست. و من ذهنی خیلی دوست دارد که این فضای درد را هم، که مثال زدم که از کجا به وجود آمده و چطوری ما می توانیم در واقع با نبخشیدن و تمام نکردن این لحظه، حالا هر اتفاقی می افتد الاصول باید در این لحظه تمام شود و چون تمام نمی شود، این انرژی زنده ی زندگی در این لحظه در ما به صورت انرژی زندگی نشده نوسان می کند و به آن فضای درد می چسبد و من ذهنی دوست دارد که وقتی این فضای درد در ما بالا می آید با آن هم هم هویت شود و آن را جزو خودش بکند و در آن موقع ما دیگر یک انسان دردکش می شویم.

ما چطوری از این وضع نجات پیدا کنیم؟ دارد می گوید که از سلطان، از پادشاه کمک می خواهند اگر دزدی زیاد شود حالا وقتی که خود سلطان دزدی می کند پس از کجا کمک بخواهند، امان بخواهند؟ جوابش یک راهنمایی بزرگ برای ماست؛ از هیچ جا!! ما از هیچ جا نمی توانیم امان بخواهیم وقتی که این دزد می آید می خواهد این من ما را ببرد هیچ چاره ای نداریم جز اینکه بدهیم ببرد. بعد می گوید:

عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد

تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان

باز هم معانی کلیدی در این سطر هست. دارد می گوید که این دزدی که الان من صحبت می کردم و آن سلطان، که گفتم دزدی می کند، این عشق ست؛ "عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد". پس معلوم شد صحبت دزدی اشیا نبوده، صحبت دزدی چیزی ست که ما انسان ها به عنوان دزد دزدیدیم و دلمان کردیم؛ آنچیزی که الان هویت ماست؛ مثلاً چه چیزی برای شما مهم ست؟ آنچیزی که الان شما را ناراحت کرده، چیزهای کوچک و بزرگی که الان شما را ناراحت کرده، و این چیزهای کوچک و بزرگ دل شماست که وقتی عشق می آید این دل را از ما دزدها ببرد، باید بدهیم ببرد. اگر ندهیم ببرد چه می شود؟ حق ما را موکشان به سوی عشق می کشد. این تقریباً حجت را تمام می کند که در واقع عشق ست که ما به سوی حرکت می کنیم یا ما لازم داریم یا ما زنده به آن هستیم؛ عشق ست که در زندگی راهنمای ماست (یا به این ترتیب که ایشان بیان می کنند) اگر رضایت ندهیم حق ما را موکشان- ما سرکشان را- به سوی او می کشد یا می برد؛ "تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان".

چرا ما سرکشیم؟ برای اینکه آنچیزی را که دزدیدیم نمی خواهیم را رها کنیم، آن مایه ی افتخار ماست، مایه ی بودن ماست، مایه ی وجود ماست. ما با هر چیزی که هم هویت شدیم آن را نمی خواهیم رها کنیم؛ حتی دردمان را! همان بچه ای که در دوسالگی آن وضع بی عشقی برایش بوده الان درد دارد و در جسم و ذهنش جایگیر شده و عشق می تواند این را نوب کند، الان که چهل سالش است اجازه نمی دهد این درد برود. می گوید اجازه نمی دهی؟! حق موکشان می برد یعنی سرنوشت تو این ست تو چاره دیگری نداری. بنابراین وقتی می گوید "از کجا خواهند امان" وقتی سلطان دزدی می کند، از هیچ جا نمی توانی امان بخواهی. به عبارت دیگر دارد می گوید که ما هیچ چاره ای نداریم جز اینکه به سوی عشق برویم یا درد بکشیم؛ تازه، وقتی درد می کشیم باید متوجه شویم به این علت که به میل خودمان، بارضایت به سوی عشق نمی رویم به این علت ست که درد می کشیم. و این چیزهای کوچک و بزرگ که الان به شما استرس می دهد معنایش چیست؟ معنایش این ست که این را باید رها کنی برود؛ باید این را ببخشی، الان با این باید یکی شوی؛

آنچیزی که اذیت می کند، مآلاً تمام چیزها کوچکنند برای اینکه همه در حال گذر هستند، هیچ چیز بزرگی وجود ندارد؛ برای ما بعضی چیزها خیلی بزرگند بعضی چیزها کوچکنند ولی در واقع همه کوچکنند.

پس بنابراین ما هیچ علاجی نداریم جز اینکه رضایت دهیم تا حق ما را به سوی عشق بکشد و تا زمانی که این فضای درد در ما وجود دارد و ما نمیگذاریم این برود و این هم هویت‌شدگی را اجازه نمیدهیم برود، ما همینطوری موکشان کشیده خواهیم شد؛ تا زمانی که یکدفعه به خودمان بیاییم بگوییم که این چیزی که مرا ناراحت می کند این یک قسمتی از من است، این من من نمی گذارد پس این یک قسمت را اجازه بدهم آن عشق ببرد و این عشق در بیرون است؟ نه عشق از درون زنده می شود. عشق، در واقع تولد خدا به جهان دویی بوسیله ی ما است. می گویند خدا عشق است؟ ولی بهتر است بگوییم عشق، تولد خداست در ما و یا به جهان دویی چون عشق مربوط به جهان دویی است؛ وقتی شما می گوید عشق، حتماً یک عاشق وجود دارد و یک معشوق وجود دارد، یک عشق ورزنده وجود دارد یا کسی یا چیزی که ما به آن عشق می ورزیم. پس جهان دویی است. و در واقع دارد می گوید حق ما را به سمت عشق می کشاند تا خودش به وسیله ی ما به این جهان متولد شود و تا زمانی که ما مقاومت می کنیم ما را موکشان خواهد کشید.

و در واقع آنچیزی که ما لازم داریم -گاهی اوقات راجع به بچه ها می پرسند- آنچیزی که بچه لازم دارد، شناسایی عشقی است. ما خیلی اوقات به جای عشق ورزیدن نقش بازی می کنیم. ما انسان ها یادگرفتیم نقش های مختلف بازی کنیم، نه به لحاظ منفی، به لحاظ اینکه می گوییم من پدر هستم، یکی می گوید من مادر هستم، یکی می گوید من استادم، در جاهای مختلف نقش های مختلف بازی می کنیم، یک جا نقش پدر و مادر بازی می کنیم، یک جا بیرون می رویم با مغازه دار یکجور صحبت می کنیم یک نقش بازی می کنیم، بعد به خانه می آییم یکجور بر خورد می کنیم، بعد می رویم با بچه‌مان بر خورد کنیم یکجور بر خورد می کنیم؛ ما در واقع خودمان نیستیم، ما نقش بازی می کنیم و نقش یعنی من.

می توانیم زنده به عشق شویم، وظایفمان را انجام دهیم ولی وظایف ما که در آن نقش مستتر است عشق نیست. ما به بچه می گوییم خُب homework ت را کردی؟ چه لازم داری؟ لباس لازم داری، این را لازم داری، این را لازم داری، ... ما همه را تأمین می کنیم؛ فکر می کنیم اگر همه را تأمین کنیم کافی است، کافی نیست! شما یک موقع می بینید یک بچه ای در یک خانواده ی فقیر که هیچ چیز ندارند بسیار بسیار شاد است، در یک خانواده ی بسیار بسیار دارا، بچه عاصی و خشمگین، درحالیکه اصلاً وضعیت رفاه آن بچه با این بچه زمین تا آسمان فرق دارد. چرا؟ برای اینکه در این خانواده ی فقیر عشق هست، پدر و مادر بچه را شناسایی می کنند، شناسایی عشقی می کنند؛ ما شناسایی عشقی را لازم داریم. ما این را لازم داریم که کسی به ما بگوید که من تو را قبول دارم و به عنوان انسان می شناسم، و به زبان مهر و عشق بگوید و بودن ما را بالا بیاورد؛ و یک چنین چیزی را ما می شناسیم، ذات ما می شناسد. بنابراین بچه در خانواده ی ثروتمند که فقط نقش بازی می شود و فرض بر این است که حالا که همه چیز را تأمین کردم بچه باید شاد باشد اصلاً شاد نمی شود و اعتراضش به این است که تو چرا مرا به رسمیت نمی شناسی؟! تو چرا مرا نمی شناسی؟ تو چرا به من عشق نمی دهی؟ من این ها را نمی خواهم. پس این مال و متاع که صحبتش را می کند، ما یک موقعی هست که یک چیزهای جامد می توانیم به مردم بدهیم، یک موقعی هست که شناسایی عشقی می کنیم. شناسایی عشقی دونفر از همدیگر سبب می شود که بودن هر دو نفر بالا بیاید و عشق بروز کند و عشق به این جهان متولد شود. تضاد و ستیزه سبب می شود که آن دیو در ما بیدار شود، آن فضای درد در ما بیدار شود، من ما قوی تر شود. ما خیلی موقع ها می گوییم «نقد و تصحیح»! اصلاً نقد و تصحیح یعنی در واقع من می خواهم تو را تحقیر کنم، بگویم تو را به رسمیت نمی شناسم، تو اصلاً حتی در حد انسان هم نیستی؛ این که عشق را بالا

آوردن نیست، این دیو را در آدم بالا می آورد؛ ما چطور می توانیم به این ترتیب اتحاد و وحدت بین انسان ها در جهان ایجاد کنیم؟! که ما مدام به نقد می کشیم و نقد ما هم یعنی درواقع اصلاً به هیچ کردن طرف مقابل؛ پس نقد نداریم بلکه جمع کردن انرژی ها داریم، به رسمیت شناختن داریم، شناسایی عشقی داریم در جهان. مولانا دارد این صحبت ها را می کند.

عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد

در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بیکران

می گوید عشق ست که از پاسبانان، شحنگان، دل می برد. و "شحنگان بی کران" انسان های با حضور کامل هستند؛ می گوید تو در خدمت آن دزد بین یا آن سلطان بین یا در خدمت عشق بین شحنگان بی کران را. "شحنگان بی کران" در اینجا انسان های حضورداری مثل مولانا ست که دل ما را می برد، دل ذهنی ما را، درد ما را نوب می کند، به ما راهنمایی می کند که چطوری به عشق روی بیاوریم، چطوری اجازه بدهیم عشق در ما کار کند؛ اگر خوب تأمل کنیم و درک کنیم. ولی یک راهنمایی های دیگری هم می کند که ما را از ذهن بیرون می آورد (الان به آن ها می رسیم).

آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمدهست

دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان

می گوید که من دیشب آواز دادم که ای مردم که خفته اید دزد آمده ست؛ درست مثل اینکه شب خانه ی آدم دزد بیاید سروصدا راه بیاندازد. حالا این چجور دزدی ست؟ یعنی عشق آمده ست؛ عشق آمده ست، شاید مولانا خودش را می گوید. "خفتگان" درواقع انسان های هم هویت شده با فکر هستند، کسانی که در ذهنشان زندگی می کنند؛ این ها خفتگان هستند، خفته ی فکرشان هستند. و شب یعنی فضای ذهن. می گوید که: یک عده ای از انسان ها -که اکثریت مردم کره زمین را تشکیل می دهد- من بین این ها سروصدا راه انداختم که عشق آمده ست؛ عشق آمده ست، از بدو تولد انسان، عشق آمده ست. ولی می گوید آن دزد از چابکی زبانه را از دهانم دزدید. یعنی چه؟ یعنی زبانه در اختیار او قرار گرفت، دیگر نتوانستم زیاد حرف بزنم، به آن لحن و کلامی که می خواستم حرف بزنم نشد، عشق شروع به حرف زدن کرد. پس معلوم می شود زبان مولانا را عشق دزدیده و برای ما این صحبت ها را می کند. بعد می گوید:

گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من

گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان

پس می گوید من گفتم که حالا که ما عشق را، این سلطان را یا دزد را حس کردیم، بگیریم به دیگران هم بدهیم و دستش را ببندم، بلافاصله او دست های مرا بست. یعنی چه؟ یعنی عشق چیزی نیست که تو بتوانی

پس انداز کنی، بگیری، نگه داری، به یکی بدهی؛ به آن صورت جسمی نیست. بعد می گوید من گفتم او را به زندان کنم ولی او در این جهان نمی گنجد.

پس معلوم می شود مولانا دارد به ما راهنمایی می کند که عشق به وسیله ی ما به این جهان متولد می شود و مال این جهان نیست و نمی شود اینجا در یک چیزی او را گنجانند یا زندانی اش کرد. و یکی از شاید اشارات مولانا این ست که عشق را نمی شود در کلمات ریخت؛ این کلمات درست ست که به وسیله عشق نوشته شده ولی خودشان عشق نیستند بلکه عشق را در ما زنده می کنند؛ به قول بودیست ها: «انگشتی که به ماه اشاره می کند ماه نیست». پس می گوید گفتم اصلاً عشق را در این کلمات بریزم، نشد برای اینکه می گوید در این جهان نمی گنجد و فقط در ما می تواند زنده شود و ما می توانیم از آن بهره مند شویم؛ درست مثل دواپی که این بدن ما می سازد و وقتی هم می سازد خودش می تواند از آن استفاده کند، اگر کرد، کرد اگر نکرد دیگر نمی توان با سرنگ یا چیز دیگری آن را کشید و به دیگری داد؛ دارد می گوید که عشق هم یک چنین چیزی ست.

از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده

از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهران

می گوید از بس این دزدی که عشق به ما یاد داده لذت بخش ست؛ چرا لذت بخش است؟ برای اینکه هر قسمتی از من ما را که آب می کند تبدیل به زندگی می شود. آن زندگی های زندگی نشده در ما که ما پس انداز کرده ایم و فکر می کنیم چیز خوبی ست، حتی چیزهای معمولی مثل همین کینه ورزی ها، رنجش ها که مثلاً من از یکی رنجیدم، فکر می کنم اگر نبخشم چیز خوبی ست ولی وقتی عشق این رنجش را می دزدد، یعنی چه؟ یعنی شما این رنجش را رها می کنید و به جایش عشق را می گذارید، این رنجش یا انرژی ذخیره شده در آنجا آزاد می شود و در شما تبدیل به زندگی می شود و زندگی را زیاد می کند، پس این لذت بخش است.

" از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده"، در آنجا هم گفت "شحنگان بی کران" و تمام انسان های حضور دار از جمله مولانا لذت می برد از اینکه هی دل های ما را می دزدد، هی سبب می شود که ما آزاد شویم، هی روز به روز آزاد شویم و هر دفعه که ما آزاد می شویم هم او خوشحال می شود، هم ما زندگی دار می شویم.

ولی می گوید: " از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهران"، هر زیرکی که به حضور رسیده، درست در هیبت انسان های معمولی پنهان شده، می گوید تو نمی توانی تشخیص بدهی که چه کسی حضور کامل دارد و چه کسی ندارد و او هم مثل انسان معمولی ست. می خواهد بگوید که حضور کامل، عشق در انسان ست و از نظر ظاهر درواقع انسان ها یکجور هستند، یکی عشق دارد و یکی عشق ندارد ولی آن کسی که عشق دارد، او هم در هیبت انسان پنهان شده؛ آنجا هم گفت که شمس تبریزی یک چند در هیبت بشر بود "یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بینشان" می گوید ما که کاری نتوانستیم بکنیم انشاء الله شمس تبریزی از سفر بیاید و او کاری بکند، و او یک چند در بشر بود ولی الان مثل عنقا بی نشان شد.

همانطور که دیدید مولانا گفتند که ما انسان ها زندگی را دزدیده ایم و فکر کرده ایم که این کار خوبی بوده ولی این زندگی زندگی نشده در ما تبدیل به درد شده، فقط عشق ست که می تواند این دردها را در ما ذوب کند.

از اینجا به بعد می بینید که مولانا چقدر دارد به ما توصیه می کند که راضی باشیم اگر متوجه شدیم یک چیزی را دزدیدیم، این را پس بدهیم و در ضمن این اشاره که این عشق و این منبع عشق، که خود خدا باشد، دائماً با ماست. می گوید:

خلقى ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو

او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان

پس انسان ها را می بینید که در واقع در شب یعنی در جهان ذهن همه در جستجوی دزد هستند به عبارت دیگر به وسیله ذهنشان خدا را جستجو می کنند و می گوید او هم قاطی آن ها شده و می گوید: دزد کو؟ دزد کو؟ و در واقع می خواهد بگوید که او ست که می گوید دزد کو؟ به عبارت دیگر ما انسان ها انرژی زنده زندگی را تبدیل به جستجو در ذهن کرده ایم ولی همیشه این زنده بودن زندگی با ماست. اگر ما الان انتخاب کنیم که آنچه که دزدیدیم راحت پس بدهیم، ما دیگر قالب هایی نخواهیم داشت که زندگی را هی تند تند بدزدیم، ما هنوز داریم می دزدیم؛ ما زندگی را زندگی نمی کنیم بلکه می دزدیم. پس الان می گوید:

ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو

ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان

پس می گوید که تو مایه هر گفتگو هستی؛ هر گفتگویی که صورت می گیرد، هر فکری که ایجاد می شود در واقع تو هستی؛ یعنی به عبارتی همه چیز مایه اش خداست. حالا به این صورت بگوییم که اگر ما دزدی هایمان را پس بدهیم، ما قابلیت این را پیدا می کنیم که از طریق ما عشق به این جهان بیاید و ما عشق را حس کنیم ولی گفت که اگر حس کردی نمی شود این را به قالب بگذاری برای اینکه همینکه به قالب بگذاری می رود. ولی تو هم حیات جاودان هستی اگر ما به عشق زنده شویم و در همان فضا زندگی را ادامه دهیم، ما گاهی اوقات مزه اش را می چشیم، ما گاهی مزه حضور را می چشیم ولی به طور دائم نمی توانیم در آنجا بمانیم اگر ما به طور دائم آنجا مانسیم که اسمش "حیات جاودان" ست و یا "بلای ناگهان" که برای من ذهن ذهنی بلای ناگهان ست، می تواند یکدفعه من ذهنی را آب کند.

و از حالا به بعد مولانا رضایت خودش را به پس دادن آنچه هایی که برداشته یا ما برداشته ایم دارد بیان می کند. یعنی هر وضعیت نامطلوب می تواند به اندازه وضعیت مطلوب برای ما مفید باشد. آنچیزی که ما را اذیت می کند نباید از آن فرار کنیم ما باید هشیار شویم و به آن نگاه کنیم و آن هیجان را حس کنیم به طور مستقیم، ما تا درمی رویم در واقع آن دزدی مان هم هست. ما در واقع از دزدی هایمان دفاع می کنیم، می گوییم چرا پس بدهم؟! ما داریم توجیه می کنیم که چرا ناراحت هستم و حق با من ست و باید ناراحت باشم و از دیگران هم تایید می خواهیم. چرا؟! نمی خواهیم پس بدهیم. اگر هشیار بودیم آن چیزی که ما را ناراحت

کرده آن قسمتی از من ماست درست همان باید برود. تو می توانی حاضر باشی و نور حضورت را به آن بیاندازی و این هیجان را به طور مستقیم حس کنی و نگاه کنی و آن قسمتت را ذوب کنی؛ گاهی اوقات درد دارد می توانی یک ذره درد بکشی اشکالی ندارد ولی آن قسمتت ذوب می شود ولی اگر زندگی ها هی آزاد شد، آزاد شد، زیاد شد، این دیگر مقدار حرکت خودش و شتاب خودش را می گیرد و جلو می رویم.

از اینجا می گوید که تو در خون من رفته ای و می خواهی خون مرا بریزی و دل من تو را حلال کرده و تو زخم را به من بزن و مرا اینطوری نگذار و حقاً که من امان نمی خواهم. پس می بینید که چقدر دارد ما را راهنمایی می کند که ما اگر گوش دهیم:

ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل
 بر من بزن زخم و مهل حقا نمیخواهم امان
 سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش
 ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
 زخم تو در رگهای من جان است و جان افزای من
 شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان

می گوید آن زخم را به آن قسمت های دزدیده شده ی من بزن، بگذار آن ها آب شوند، زخم بخورند، مرا ذوب کن. و می گوید هر زخمی که در رگ های من می زنی، جان می شود و جان مرا زیاد می کند. پس ما اگر در وضعیت های نامطلوب گیر کرده ایم نباید دادمان دربیاید و از خودمان دفاع کنیم و از وضعیت ها دفاع کنیم، ما باید هشیار شویم به اینکه کدام قسمت ما دارد راجع به این وضعیت مقاومت می کند؟ و راضی باشیم و حاضر باشیم و نگاه کنیم و بگذاریم به آن زخم بخورد. گاهی اوقات عکس العمل نشان ندادن و نگاه کردن، درد دارد ولی آن قسمت تو را که می خواهد واکنش نشان دهد ذوب می کند برای اینکه تو به آن نگاه می کنی و به آن می گویی تو همان چیزی هستی که من دزدیدم، می خوام رها کنم بروی، می خواهم پس بدهم. هر زندگی که شما این لحظه می کنید زندگی می کنید، بقیه را باید پس بدهید؛ به زبان مذهبی این ها مال خداست باید پس بدهی برود. یعنی این لحظه تو فقط می توانی زنده باشی، این لحظه، و زندگی را به طور کامل بکنی و اگر ماند، دیگر باید پس بدهی برود، رنجش ها و کینه های ما از آن زمره ست باید رها کنیم برود.

بعد مثال می زند می گوید:

کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند
 جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان

می دانید که اسماعیل پسر ابراهیم ست که از طرف خدا دستور آمده که ابراهیم پسرش را قربانی کند و اینجا دارد نشان می دهد که چقدر اسماعیل به این کار راضی ست! یعنی چه؟ یعنی آن قسمت وجود ما باید رها شود یا به اصطلاح ما بندها را ببریم، ما آزاد شویم، چقدر آن راضی ست که از ما جدا شود برود ولی ما آن را گرفتیم و با آن هم هویت شدیم و نمی خواهیم بگذاریم برود. می گوید "کو"؟ تو چرا متوجه نمی شوی به این قضیه که اسماعیل واقعا راضی بود. حالا در آن به اصطلاح نمایش - که یک قدری هم افراطی ست ولی سمبلیک ست - وقتی شما بدترین بند که هم هویت شدگی با فرزند و کنترل - و نه عشق - ست، اتفاقاً عشق بعداً به وجود می آید که به صورت همان قربانی یا گوسفند به وجود می آید که گوسفند همان سمبل بی گناهی و لطافت و عشق ست. یعنی تا ما نگذاشتیم آن بند پاره شود، تا ما متصل به دزدی هایمان هستیم، هنوز از آن گوسفند خبری نیست.

و بعد می گوید "جرجیس کو"؟ می دانید که "جرجیس" پیغمبر بنی اسرائیل بود، با قومش پیش کسی به نام (به نظرم) دازیانه رفت و - دازیانه یک بتی به نام افولون داشت - می خواست جایی پناه بگیرد فکر کرد که این دازیانه یک انتخاب خوبی ست. پیش او رفت و دید او بت پرست ست. یک بتی دارد و وقتی به آن شهر رسید، بیرون شهر بودند و همه به این بت حاکم تعظیم می کردند و به این ها هم گفتند شما هم تعظیم بکنید. و جرجیس گفت من نمی کنم و فکر کرد که بهتر ست این حاکم را به راه راست هدایت کند و به خدا دعوت کند و از بت پرستی آزاد کند، رفت به حاکم گفت که من تو را به خدای یکتا دعوت می کنم و ...؛ حاکم به او گفت من این حرف ها سرم نمی شود و باید به این بت تعظیم کنی. جرجیس گفت نه و دوباره حرف های خودش را زد. حاکم گفت حالا که اینطور شد یا باید واقعاً دلیل بیاوری یا مجازاتت می کنم که بمیری. به هر حال او نتوانست دلیل بیاورد و جرجیس را به یک چوب که به زمین فرو کرده بودند بستند و آنقدر زدند که گوشت هایش ریخت ولی هرچه می مرد دوباره زنده می شد، هرچه گوشت هایش می ریخت دوباره زنده می شد. و این تمثیل را مولانا گرفته که شاید مثل جرجیس ما وقتی می میریم دوباره زنده می شویم؛ وقتی اضافی های ما می ریزد دوباره زنده می شویم.

*

می خواهم در اینجا (در عرض یک ربع بعدی) یک قصه ای را برایتان بخوانم که از مثنوی ست دفتر ششم از سطر 2816 به بعد و نشان می دهد که چطوری ما انسان ها دزد شدیم، وقتی دزدی می کردیم به اصطلاح شاه یا خدا داشت تماشا می کرد. و این حکایت "شب دزدان و سلطان محمود" است (فارسی بسیار ساده ای دارد):

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۸۱۶

شب چو شه محمود بر میگشت فرد

با گروهی قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا

گفت شه، من هم یکپام از شما

سلطان محمود، تنها با لباس مبدل شب ها می گشت. یک شب که گشت می زد با یک گروه دزد برخورد و دزدان از او پرسیدند ای باوفا تو کی هستی؟ گفت من هم مثل شما دزد هستم.

آن یکی گفت ای گروه مکر کیش

تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

یکی از دزدان گفت که "ای گروه مکر کیش"؛ همینطور که می بینید در طول قصه، دزدها وقتی همدیگر را صدا می کنند واقعاً با الفاظی صدا می کنند که لایق خودشان ست. وقتی به شاه می رسند با یک اصطلاح خاصی که مولانا می آورد، برای اینکه آنجا هم گفت "ای بوالوفا"، به شاه گفتند ای باوفا. و این دارد می گوید که "ای گروه مکر کیش"، "مکر کیش" یعنی دین شما مکر ست، به آن گروه دزدان که با ذهنشان هم هویتند- می گوید هرکسی هنرش را بگوید. ببینیم این گروه هرکدام چه هنری دارند؟:

تا بگوید با حریفان در سمر

کو چه دارد در جبلت از هنر

می گوید در "سمر" یا نور ماه هرکسی بگوید -به صورت قصه- که در فطرت خودش چه هنری دارد؟ (این گروهی که اینجا جمع شده اند). در اصطلاحات هم توجه کنید که "سمر" یعنی قصه در زیر نور ماه، ماه غیر از خورشید ست؛ ماه باز هم سمبل روشنایی ذهن ست. بنابراین این ها ارتباط ذهنی با هم دارند، من ذهنی شان دارد با هم صحبت می کند، غیر از شاه؛ شاه در اینجا سمبل خداست.

آن یکی گفت ای گروه فن فروش

هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه میگوید به بانگ

قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

یکی از آن دزدها گفت که "ای گروه فن فروش"، "فن فروش" همین دزدها بودند که می گوید فن تان را، هنرتان را دارید می فروشید و با هنرتان هم هویت شدید. و می گوید ای گروه فن فروش خاصیت من در دو گوشم ست. و من اگر سگ عوعو کند من می فهمم چه می گوید و بقیه گفتند که این زیاد هنر مهمی نیست، از یک دینار، دو دانگش را داری.

آن دگر گفت ای گروه زرپرست

جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر که را شب بینم اندر قیروان

روز بشناسم من او را بیگمان

دوباره ببینید که به گروه چه می گوید: "ای گروه زر پرست". و مولانا دارد یکجوری به ما حالی می کند که کسانی که هویت فکری دارند تا حالا به صورت "فن فروش"، "مکر کیش" و "زرپرست" از آن ها یاد کرده. یکی از دزدان می گوید خاصیت من در چشمم ست، هر که را در تاریکی شب ببینم، اگر او را در روز هم ببینم دوباره می شناسم.

گفت یک خاصیتم در بازو است

که زخم من نقبها با زور دست

یکی گفت خاصیت من در بازویم ست و با زور دست می توانم در زمین حفره و کانال بکنم.

گفت یک خاصیتم در بینی است

کار من در خاکها بوبینی است

سرالناس معادن داد دست

که رسول آن را پی چه گفته است

یکی دیگر گفت که من خاصیتم در قوه ی شامه ام، بویایی ام ست و کار من این ست که خاک ها را بو بکنم و می گوید که من الان این را درک کرده ام که چرا حضرت رسول گفته است که «مردم همچون معادن هستند» برای اینکه من از طریق بو این مطلب را متوجه می شوم.

من ز خاک تن بدانم کاندن آن

چند نقدست و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بیاندازه درج

وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

می گوید من از خاک تن می توانم بفهمم که در این چقدر نقدینه ست و چه جور معدنی در آن هست. و در یک کان، در یک معدن، زر بی اندازه وجود دارد ولی یکی دخلش کمتر از خرجش ست.

همچو مجنون بو کنم من خاک را

خاک لیلی را بیابم بیخطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی

گر بود یوسف و گر آهرمنی

این کسی که بو می کند می گوید که من مثل مجنون خاک را بو می کنم و بی خطا خاک لیلی را پیدا می کنم؛ می گویند وقتی لیلی مرده بود، مجنون دنبال قبرش می گشت و طایفه ی لیلی قبر لیلی را نشان نمی دادند و او بو کرد و خاک لیلی را یا قبر لیلی را پیدا کرد، دارد به آن اشاره می کند. و می گوید من هر پیراهنی را بو کنم می توانم بفهمم که این پیراهن یوسف است یا پیراهن اهرمن است.

همچو احمد که برد بو از یمن

زان نصیبی یافت این بینی من

می گوید که مثل احمد که از یمن بو می کشید، بوی او پس قرن را می کشید از آن قوه ی بویایی، بینی من نصیب یافته است.

که کدامین خاک همسایه زرست

یا کدامین خاک صفر و ابترست

می گوید که من می فهمم که چه خاکی همسایه ی زرست و چه خاکی صفر و ابترست. همه این خاصیت هایی که مولانا می گوید ممکن است در یک انسان باشد، ممکن است در انسان های مختلف باشد، هیچ فرقی نمی کند ولی این خاصیت ها، این استعدادها همه سبب شده که می بینید که این ها می خواهند بروند یک چیزی بدزدند و آن چیزی که می خواهند بدزدند باز هم زندگی است، الان کمی پیش برویم خواهیم فهمید.

گفت یک نک خاصیت در پنجهام

که کمندی افکنم طول علم

یکی گفت من خاصیت در پنجه ام است و می توانم کمندی به اندازه کوه بیاندام.

همچو احمد که کمند انداخت جانش

تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمندانداز بیت

آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس می گوید مثل حضرت احمد که جانش کمند انداخت و خدا به او گفت که همه ی این کارها را تو باید از من بدانی.

علت اینکه مولانا اینطوری حرف می زند می خواهد بگوید که ما انسان ها توانایی رسیدن به شادی زندگی را داریم، توانایی رسیدن به عشق را داریم. ما انسان ها با استعداد هستیم؛ ما خودمان را خیلی دست کم گرفته ایم؛ علت اینکه اینطوری حرف می زند از احمد که لقب پیغمبر اسلام ست و دارد با مسلمانان صحبت می کند و این غزلیات یا قصه های مثنوی برای مسلمانان گفته می شود و مسلمانان حضرت احمد را قبول دارند و وقتی می گوید در این دزد همان خاصیت حضرت احمد هست، می گوید که تو خودت را دست کم نگیر، این مقایسه را روا می داند.

پس برسیدند زان شه کای سند

مر ترا خاصیت اندر چه بود

از آن شاه پرسیدند که این قابل اعتماد، ای یار قابل اعتماد – "سند" یعنی قابل اعتماد- خاصیت تو در چیست؟

گفت در ریشم بود خاصیتم

که رهانم مجرمان را از نَم

می گوید خاصیت من در ریشم ست و با این ریشم می توانم مجرمان را از مجازات برهانم.

مجرمان را چون به جلادان دهند

چون بجنبد ریش من زیشان رهند

می گوید که وقتی مجرمان را به جلادان می سپارند این ریش من اگر تکان بخورد، مجرمان را رها می کنند.

چون بجنبانم به رحمت ریش را

طی کنند آن قتل و آن تشویش را

می گوید اگر من ریشم را به رحمت بجنبانم آن ماجراها خاتمه پیدا می کند.

قوم گفتندش که قطب ما توی

که خلاص روز محنتمان شوی

همه گفتند که واقعا تو باید قطبِ ما، رئیس ما باشی، چون ما به تو احتیاج داریم که بعضی موقع ها ریشت را بجنبانی، ما به دردرس خواهیم افتاد چون می خواهیم به دزدی برویم.

چون سگی بانگی بزد از سوی راست

گفت میگوید که سلطان با شماس

همینطور که داشتند می رفتند یک سگی از راست عوعو کرد و آن کسی که زبان سگ می دونست گفت که سگ می گوید سلطان با شماس ولی این ها اینقدر در عشقِ دزدی و زر بودند که اصلا به حرف او گوش نکردند که سلطان با شماس یعنی چه؛ همانطور که ما نمی کنیم. به ما می گویند که خدا با ماست ولی ما اصلاً توجه نمی کنیم. شاید هم وقتی مولانا می گوید "سگی بانگی بزد از سوی راست" یعنی همین نوشته ها و گفته های معمولی ست که ذهن به ما می گوید، خیلی جاها مولانا ذهن را به سگ تشبیه می کند، شاید گفته ی ذهن را دارد می گوید؛ و "چون سگی بانگی بزد از سوی راست"، "از سوی راست" هم می گوید، حالابین راست و چپ، شاید، شاید! منظورش این ست که به قصد مثبت و به نیت مثبت.

خاک بو کرد آن دگر از ربوهای

گفت این هست از وثاق بیوهای

پس کمند انداخت استاد کمند

تا شدند آن سوی دیوار بلند

آن کسی که باید بو می کرد، خاک را بو کرد و گفت این از اتاق بیوه زنی ست خبری در اینجا نیست. بالاخره ادامه داند و آن کسی که استاد کمند بود کمند انداخت و آنطرف دیوار رفتند؛ که شاه هم البته با آن هاست.

جای دیگر خاک را چون بوی کرد

گفت خاک مخزن شاهبست فرد

جای دیگری را که بو کرد گفت اینجا نزدیک خزینه ی شاه ست؛ منتها شاهی ست "فرد". دوباره مولانا اشاره می کند که حواست باشد من قصه نمی گویم دارم می گویم که چطوری ما انسان ها دزد شدیم و موقعی که دزدی می کردیم شاه با ما بوده؛ و "شاهبست فرد" یعنی یگانه شاه.

نقبزن زد نقب در مخزن رسید

هر یکی از مخزن اسبابی کشید

نقب زن، حفره ای، کانالی در زمین زد و به مخزن رسید و هرکدام از این دزدان اسبابی از مخزن برداشتند.

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت

قوم بردند و نهان کردند تفت

طلا و لباس های زردوزی و جواهرات را این دزدان از مخزن شاه برداشتند و زود بردند قایم کردند.

شه معین دید منزلگاهشان

حلیه و نام و پناه و راهشان

شاه، سلطان محمود، قشنگ دید که قیافه های این ها چطورست و نامشان چیست و خانه شان کجاست و راهشان چیست؛ این ها را کاملاً به طور مشخص فهمید.

خویش را دزدید ازیشان بازگشت

روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

خودش را از دزدان دزدید و به قصرش برگشت. می گوید روز بعدش در دیوان حکومتی ماجرا را به افرادش گفت.

پس روان گشتند سرهنگان مست

تا که دزدان را گرفتند و ببست

پس سرهنگانِ مست، روان شدند و دستان دزدان را بستند و خدمت شاه آوردند.

دستبسته سوی دیوان آمدند

وز نهیب جان خود لرزان شدند

دست بسته به خدمت شاه آمدند و از ترس جانشان می لرزیدند.

چونک استادند پیش تخت شاه

یار شیشان بود آن شاه چو ماه

وقتی جلوی تخت شاه ایستادند، آن شاه چو ماه همان یارِ شب شان بود.

آنک چشمش شب بهرکه انداختی

روز دیدی بی شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این

بود با ما دوش شبگرد و قرین

آن کسی که شب در تاریکی هرکسی را می دید در روز او را می شناخت گفت که این کسی که آن بالا نشسته دیشب با ما بود.

آنکه چندین خاصیت در ریش او ست

این گرفت ما هم از تفتیش اوست

آن کسی که این همه خاصیت در ریش اوست، این گرفتاری ما هم از تفتیشِ همان ست.

عارف شه بود چشمش لاجرم

برگشاد از معرفت لب با حشم

می گوید: شاه را شناخته بود بنابراین با بقیه که نمی شناختند، با حشم، شروع کرد به از معرفت صحبت کردن.

گفت و هومعکم این شاه بود

فعل ما می دید و سرمان می شنود

این به اصطلاح «خدا با ماست یا شاه با ماست یا او با ماست یا او با شماست»، این معنا را که شنیده اید مصداقش همین بود، همین شاه دیشب با ما بود، همین شاه بود که با ما بود. و به اصطلاح افعال و اعمال ما را می دید و سر ما را می شنید.

(از اینجا به بعد وقت ما کم ست فقط قسمت آخرش را می خوانم.) آن کسی که شاه را دیده بود شناخته بود دارد از شاه می خواهد که به اصطلاح ریشش را تکان بدهد. به او می گوید که:

وقت آن شد ای شه مکتومسیر

کز کرم ریشی بجنابانی به خیر

مولانا از این قصه نتایجی می گیرد و یکی از این نتیجه ها این است که ما می توانیم به طور مستقیم و باید به طور مستقیم با خدا یا با عشق رابطه برقرار کنیم. در واقع اصلا مایی در کار نیست، همه اش اوست و او همیشه با ما است و اینکه ما به درد و گرفتاری دچار شده ایم، وضعیت همین دزدان را داریم که در مقابل شاه ایستاده اند، پس ما اگر درد می کشیم از ترس همان چیزهایی که دزدیده ایم داریم درد می کشیم. و به ما گفت که چطوری ما زندگی را دزدیده ایم، دیدید که آن دزدان هم دنبال زر بودند، زر سمبل زندگی است. در خزانه ی شاه، شاه جهان که خدا باشد زندگی هست، ما زندگی را دزدیده ایم، باید زندگی را زندگی کنیم نمی توانیم نگه داریم؛ آن دزدها هم هرچه را دزدیده بودند گرفتند و بالاخره ... دارد می گوید:

"وقت آن شد ای شه مکتومسیر
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر"

وقت آن ست ای شاهی که به طور پنهان سیر می کنی از روی کرم برای ما یک ریشی بجنبانی تا ما رها شویم. جنبانی ریش او در واقع زاییده شدن عشق در ماست و آنجا هم گفت اگر ما به میل خودمان این کار را نکنیم، حق ما را موکشان به سوی عشق می برد. پس بالاخره نتیجه می گیریم که اگر برای ما وضعیت های ناگوار وجود دارد معنی اش این است که آن وضعیت های ناگوار می تواند برای ما به اندازه وضعیت های گوارا مفید باشد. آن وضعیت ها دارد نشان می دهد که کدام قسمت خودمان را باید رها کنیم و اجازه دهیم که عشق ذوب کند.

*